




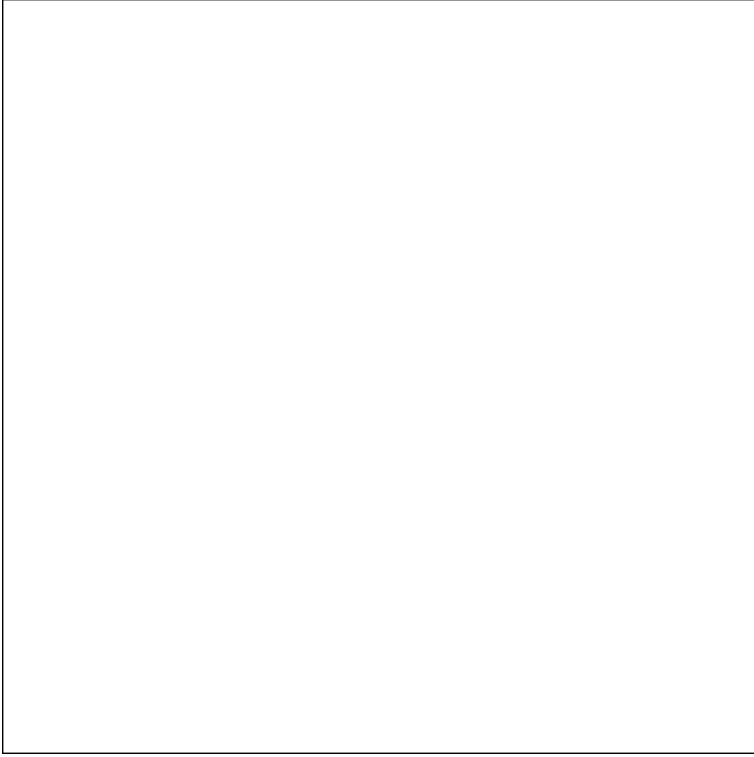


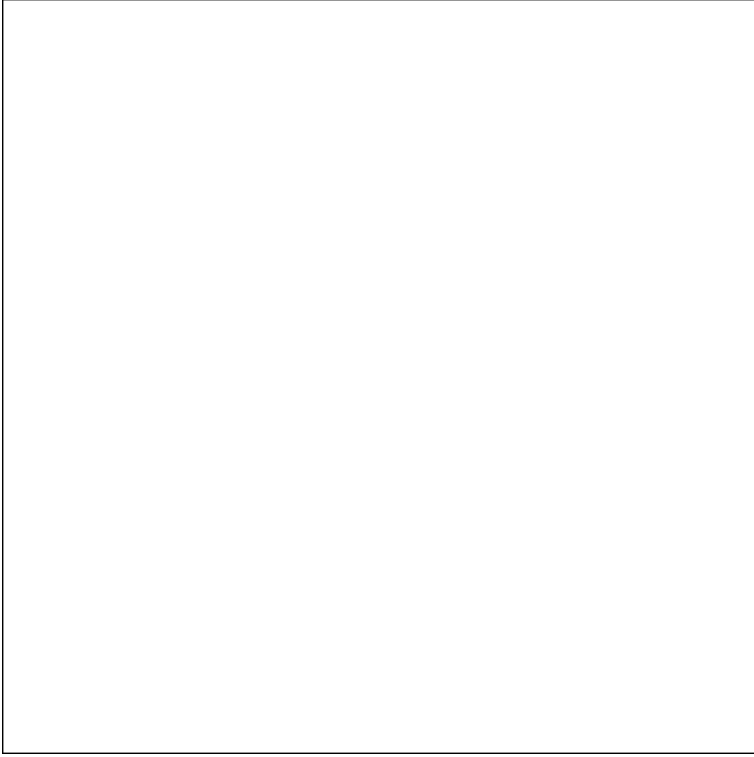
گره خر

-  Lindiwe Matshikiza
-  Meghan Judge
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  3
-  فارسی fa

آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.



وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن هردار سنگین است.



بکمرویی اه شجدهنه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “هید او را پیش خودهن نگه داریم. ه از او وکودکش مراقبت خواهیم کرد.”

ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. “یک
خرا؟”



همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: “قرار گذاشته بودیم که از هدر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولهن خواهیم هند.” اه دیگران گفتند که “اینه براین بدننسی می آورند!”

بدبراین آن زن دوباره خودش را تنهیدفت. او پیش خودش فکر کرد که بد
این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که بد خودش
چه کند.

اھ در آخر او مجبور شد بپذیرد کہ آن خر، بچه ی اوست و او ھدرش
است.

حالا اگر بچه ههقدر كوچك مي دهند همه چيز مي توانست متفوت بشد. اه
آن كره خر بزرگ و بزرگتر شده اينكه ديگر نمي توانست روي كمر هدرش
چ بگيرد. و اينكه خيلي تلاش مي كرد نمي توانست دهند يك انهن عمل
كند. هدرش اغلب خسته و درهنده بود. بعضي وقت ه او را مجبور
مي كرد كه گرهبي انجام دهد كه مخصوص حيوانات است.

احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این گر را انجام بدهد و نه آن گر را. او نه می‌توانست هندی انهن بشد و نه هندی حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز هدرش را لگد زد و به زمین انداخت.

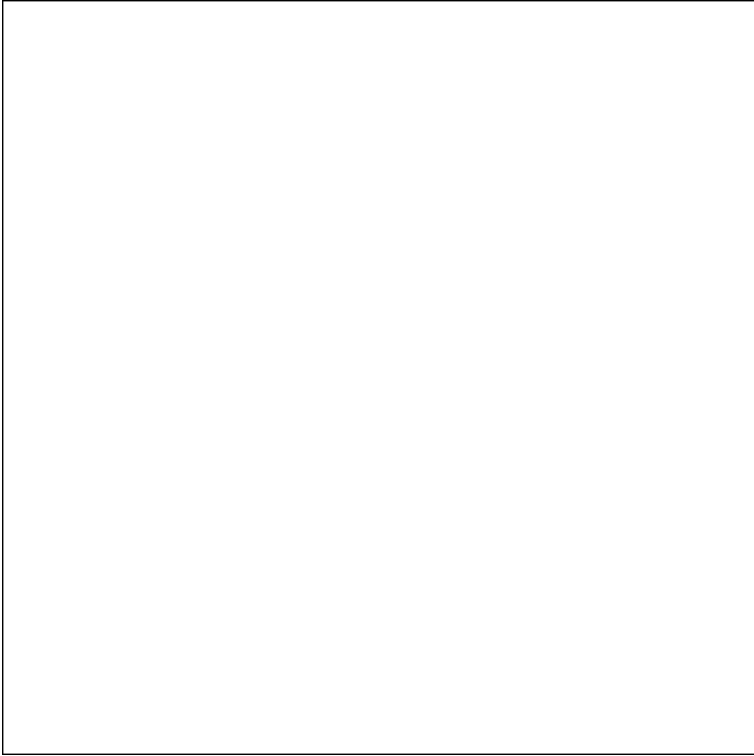
خرشديدا احساس پشيمنی کرد. او شروع به فرار کرد و نجا چيی که
می توانست سريخ دور شد.

زهنی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود.
“عرعر؟” دره‌ریکی به آرامی زمزمه می‌کرد. “عرعر؟” صدای عرعرش
انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به
یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.

زهنی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشهن او نکه کرد و نره ای احمس امیدواری کرد.

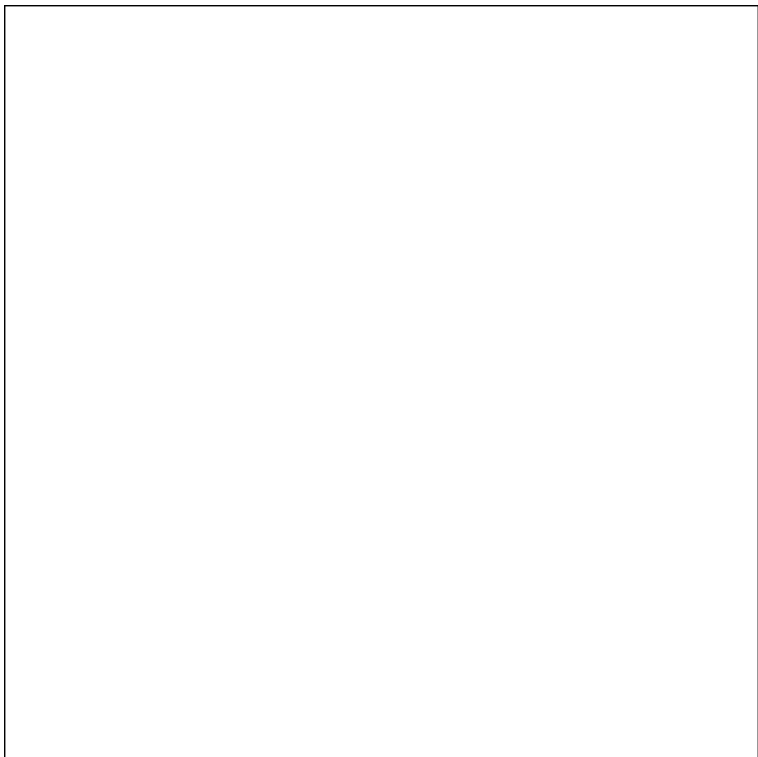
خر رفت که در آن مرد مسن زندگی کند. او به خرید داد که چگونه به بقی
زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف هی او گوش داد و از او یاد گرفت و
همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و در هم می خندیدند.

یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به جلای کوه ببرد.

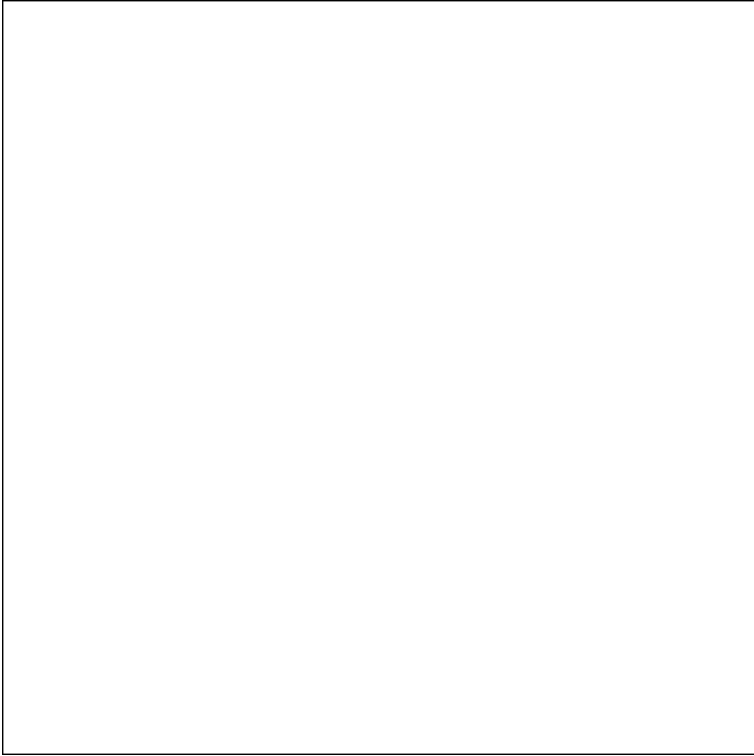


بر فراز قله ی کوه در مین ابره آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که
هدرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

ابره به همراه دوستش، آن مرد مسن پیدا شده بودند.



خر نهیڈ متوجه شد کہ بیید چه گری انجام دهد.



خر هدرش را پیدا کرد، تنه و در هتم از دست دادن فرزندش. آنها به مدت طولانی به هم خیره شدند. وسپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

کره خر و هدرش بهم بزرگ شدند و راه هی زبیدی را برای کدر هم زندگی
کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافینتشن، دیگر خانواده ه در آنج
شروع به زندگی کردند.




Global Storybooks

globalstorybooks.net

کره خر

 Lindiwe Matshikiza

 Meghan Judge

 Marzieh Mohammadian Haghighi

